



این کارها که گفتن ندارد!

را نخوردند.

اگر از مردان هم‌زمش پیرسی، با سوز دل از همه این‌ها برایت می‌گویند؛ از کانال کمیل و...

داش ابراهیم ما هم توی همین کانال بود. عده کمی توانستند از این کانال خودشان را بیرون یکشند و نجات پیدا کنند. همین‌ها می‌گویند: زیر جنازه‌ها مخفی شده بودیم؛ اما یکی بود که این پنج روز کانال رو سر پا نگه داشته بود. عجب آدمی بود! از یک‌طرف آریبی‌چی می‌زد و از یک‌طرف تیربار شلیک می‌کرد. همه شهدا رو ته کانال چیده بود. آب و آذوقه رو پخش می‌کرد و به مجروح‌ها می‌رسید. اصلاً این پسر خستگی نداشت. یه جوونی بود که نمی‌شناختمش. تا آخرین لحظه زنده بود. به ما گفت: عراق عقب کشیده و احتمالاً می‌خواد حمله جدیدی رو شروع کنه. تا شروع نکردند، سریع بلند بشید و به عقب برید تا کانال رو زیرورو نکردن... من دیدم که زندنش... با همون انفجار اول افتاد زمین...

چند سال بعد، موقع تفحص کانال، شهیدی پیدا شد که توی وسایل همراه او دفترچه یادداشتی قرار داشت که بعد از گذشت سال‌ها هنوز قابل خواندن بود. در آخرین صفحه این دفترچه نوشته شده بود:

امروز روز پنجم است که در محاصره هستیم. آب و غذا را جیره بندی کردیم. شهدا انتهای کانال کنار هم قرار قرار دارند، دیگر شهدا تشنه نیستند. فدای لب تشنه‌ات پسر فاطمه علیها السلام.

خیله گشتند: اما جنازه‌اش ابراهیم...

همیشه می‌گفت: آرزوم اینه که خوشگل‌ترین شهادت نصیب بشه. یه جایی که دست احدی هم بهم نرسه. کسی هم تو رو نشناسه. خودت پاشی و آقا. مولا سرت رو به دامن بگیره... «راستی یک توصیه! اگر کتاب «سلام بر ابراهیم» را تابه‌حال نخوانداید، حتماً بخوانید. راستش حال بد آدم را حسابی خوب می‌کند.

اعتقاد هم داشت: «کاری که برای خداست، گفتن ندارد.» شنیدن این نکته هم خالی از لطف نیست که یکی از این اسرای عراقی که داش ابرام ما به‌لطف قدرت بدنی‌اش او را به مقر رساند و با رفتار خویش او را شرمند کرد، یک بیسیمچی عراقی بود به‌نام ابوجعفر. ابوجعفر که حسابی شیفته مرام داش ابرام شده بود، نشست و تمام اطلاعات ارزشمندش را در اختیار رزمنده‌ها گذاشت. همین ابوجعفر بعدها شد عضو سپاه بدر و در یک عملیات شهید شد.

همه‌کس هایت نفرود؟!

داش ابراهیم ما فرمانده گروه شهید اندرزگو بود؛ یک گروه جمع‌وجور و تروفرز که سه تیپ مکانیزه ارتش عراق، زمین‌گیرش شده بودند. پهلوان زورخانه حاج حسن توکل، کشتی‌گیر جوان مرد و والیبالیستی که حتی بچه‌های تیم ملی جلوش کم آوردند، بازرس تربیت بدنی و معلم نمونه‌ای که صبح به صبح شاگردهایش را مهمان نان و پنیر می‌کرد تا بچه‌های کم‌پضاعت کلاسش گرسنه نباشند، جوان‌مردی که خیلی‌ها را به راه راست کشاند و پای خیلی‌ها را که عاشق مرامش شده بودند، به جبهه باز کرد. مداح اهلییتی که با سوز صدایش دل همه را آتش می‌زد، مردی که معجزه ادانش باعث شد نیروهای عراقی تسلیم شوند و یک تپه مهم به‌دست نیروهای رزمنده بیفتد، مرد شجاع و ساده‌پوشی که رزمنده‌ها با یک جفت دمپایی و شلوار کردی‌اش او را می‌شناختند، مرد خوش‌صحت و بشاشی که قدرت خوب بدنی‌اش را صرف کارهای خدایی می‌کرد...

باز هم بگویم؟ باور کنید همه این‌هایی که گفتم، یک نفر بود. یک نفری که از یک کره یا یک کهکشان دیگر نیامده بود؛ همین‌جا بود؛ بین ما. با همه کاستی‌هایی که سعی می‌کرد در وجود خودش از بین ببرد و قصه شهادتش شنیدنی است. عملیات والفجر مقدماتی، فکه با آن خاک رملی، عملیاتی که لو رفته بود و عراق با همه قوایش داشت آتش بر سر نیروهای ایرانی می‌ریخت. گردان‌هایی که توی محاصره افتاده بودند، کانال کمیل و بچه‌های شجاعش که پنج روز تشنه و گرسنه، بدون امکانات مقاومت کردند و فریب وعده‌های ارتش عراق

یک‌کم بارون صحبت کن!

آن‌قدر روی خودش کار کرده بود که به‌قول بعضی‌ها شده بود نمونه عرفان عملی. سال اول جنگ بود و آمده بود مرخصی. ترک موتور دوستش از سمت میدان سرآسیاب به سمت میدان خراسان می‌رفت. یک‌دفعه از دوستش خواست برونند به دیدن یک بنده خدا!

با هم داخل یک خانه رفتند. داش ابراهیم چندبار «یاالله» گفت و وارد اتاق شدند. چند نفری نشستند. پیرمردی با عبای مشکی و کلاهی کوچک بر سر بالای مجلس نشست. بود. سلام کردند و یک گوشه نشستند. صحبت حاج‌آقا که با یکی از جوان‌ها تمام شد، رو کرد به آن‌ها و با صورتی خندان گفت: آقا ابراهیم راه گم کردی، چه عجب این طرف‌ها! ابراهیم، با ادب جواب داد: شرمندم حاج‌آقا، وقت نمی‌کنیم خدمت برسیم.

وقتی اتاق خالی شد، حاج‌آقا رو کرد به ابراهیم و با لحنی متواضعانه گفت: آقا ابراهیم ما رو یه کم نصیحت کن! ابراهیم از خجالت سرخ شد؛ سرش را بلند کرد؛ حاج‌آقا تو رو خدا ما رو شرمند نکند. خواهش می‌کنم این‌طوری حرف نزنید. ما آمده بودیم شما را زیارت کنیم. ان‌شاءالله در جلسه هفتگی خدمت می‌رسیم...

بیرون که آمدند، دوستش گفت: ابراهیم‌جون، تو هم به این بابا یه کم نصیحت می‌کردی؛ دیگه سرخ و زرد شدن نداره! ابراهیم با عصبانیت پرید توی حرفش: تو اصلاً این آقا رو شناختی؟!

طرف کپ کرد: نه، راستی کی بود؟ ابراهیم جواب داد: این آقا یکی از اولیای خداست؛ اما خیلی‌ها

نمی‌دانند. ایشان حاج میرزا اسماعیل دولابی بودند.

مکتبم کم‌خیزم؟

راستش داشتم فکر می‌کردم که حاج‌آقا دولابی حق داشت. داش ابرام ما علاوه بر این که حسابی روی خودش کار کرده بود، دستش حسابی به کار خیر هم بود.

یک روز بعد از گرفتن حقوق و پایان ساعت اداری، رفت و تقریباً با همه حقوقش خرید کرد. بعد هم با موتور دوستش رفت دم در خانه یک پیرزن ارمنی که حجاب درستی هم نداشت.

دوستش با عصبانیت گفت: بابا این‌همه فقیر مسلمان، تو رفتی سراغ مسیحی‌ها!

داش ابراهیم گفت: مسلمان‌ها رو کسی هست کمک کنه. تازه، کمیته امداد هم راه افتاده، ان‌شاءالله کمک‌شون می‌کنه؛ اما این بنده‌های خدا کسی رو ندارند. با این کار، هم مشکلات‌شون کم می‌شه و هم دلشون به امام و انقلاب گرم.

داش ابراهیم از این دست ماجراها توی زندگی کوتاهش کم ندارد؛ بخشیدن هر ماهه حقوقش به فقرای ابرودار، گرفتن دست‌دستان توی گرفتاری، درست کردن کار این و آن حتی با پای زخمی و عصای زیر بغل، کول کردن هفت، هشت ساعته رزمنده‌های زخمی و حتی اسرای عراقی توی کوه و سنگلاخ و...

حتی اگر روزی می‌شد که کسی برای راه افتادن کارش پیش او نمی‌آمد، حالش حسابی گرفته می‌شد و فکر می‌کرد چه خطایی از او سر زده که خدا این توفیق را از او گرفته.